

# اسرار خودی و رموز بی خودی

تاملی در تفکر علامه اقبال

• یوسفعلی میرشکاک

تتمام، از زخمه بر پرواست  
من توای شاعر فرداست  
حصر من داننده اسرار نیست  
یوسف من بهر این بازار نیست  
تا امید ستم زاران ندیم  
طرح من سوزد که می آید کلیم  
لزام یاران چو شبنم بر عروش  
شبنم من مثل هم طوفان به دوش  
نغمه من از جهان دیگر است  
این جرس را کاروان دیگر است

هیچ شاعری نهی از انتظار نیست و شاعرانی که از انتظار بهره بیشتری دارند، شاعرترند. عرانتظاری انکار وضع موجود است؛ اما مرعود هر شاعری لزوماً مرعود همگان نیست. مرعود مولانا جلال‌الدین، شمس‌الدین ملک‌نادر تبریزی است و حضور شمس چندین مترک و شگفت است. که وضع مرعود را در چشم جلال‌الدین یکباره به وضع مرعود بدل می‌کند. مرعود حافظ اناه مرعود تمام منتظران است؛ مرعودی که به یقین خواهد آمد، فردوسی و بیدل منتظر نیستند، گویی پس از وضع مرعود به جهان آمده‌اند؛ اما مرعود مولانا اقبال، مرعودی است که هم آمده است و هم خواهد آمد؛ مرعودی که وقوف فردی به حضور شگفت‌انگیز او، فرد را به خودی خود می‌رساند و وقوف جمعی به معرفت او، آن بی‌خودی مقدس را به ارمغان می‌آورد که

شاعر وضع مرعود نیست؟ مگر نه اینکه ما هنوز با هم‌زده ای دل که سیب‌ها نفسی می‌آید، زلف‌هایم؟ مگر نه حافظ است که مقام به ما گرشزد می‌کند؛ در سید بڑه که ایام غم خواهد ماند؟ آری، اینها همه درست؛ اما حافظ «شاعر تمنای وضع مرعود» است نه «شاعر وضع مرعود».

حافظ نمی‌گوید چه باید کرد تا آن سیب‌ها نفس بیابند. تاریخ حافظ، تاریخ پرهیز و حاشاست. در این تاریخ، تفهیم وضع موجود انکار می‌شود؛ ولی از وضع مرعود تنها تمناهای در میان است و پس؟ تنایی که در تحقق آن هیچ تردیدی نیست؛ اما اسباب تحقق آن نامعلوم است. در مجملترین صورت ممکن می‌توان گفت حافظ شاعر جهاد اکبر و علامه اقبال شاعر جهاد اصغر و اکبر است.

تحقق وضع مرعود در تاریخ مولانا اقبال، جز از راه جهاد اصغر ممکن نیست و صورت پستی جهاد اصغر در نزد این بررگزار، نه پرهیز و حاشا؛ بلکه ستیر و افشای فردی و جمعی است. اقبال مرگ آگاهی را نه در عزت و عرفان؛ بلکه در عراض با جماعت و همزیانی با قرآن تعلیم می‌دهد و به همین سبب شاعر وضع مرعود، با چنان که عود می‌فرماید شاعر فرداست.

اقبال را کجا باید سراغ گرفت؟ در شعر یا در فلسفه؟ آنان که مدعی فلسفانند اقبال را فیلسوفی جدی تلقی نمی‌کنند و حضور او را در فلسفه، حضوری قابل چند و چون نمی‌دانند. اقبال در فلسفه به دنبال گمراهی نمی‌گشت. پیش از آنکه با فلسفه مواجه شود با شعر پگانه شده بود و با اسلام، و هر چند با تکاپوی فلسفی خود در زمره احیاگران تفکر دینی قرار گرفت؛ اما شعر او را نجات داد و نگذاشت بی باشد در میان پتهای دیگر، در معرض انکار و اثبات موافقان و مخالفان؛ بلکه او را رویه روی فلسفه و فلاسفه قرار داد تا با آنان به گپ و دار برخیزد؛ و حتی با تمام شاعرانی که در چشم او فلسفه‌زده و به ویژه افلاطون‌زده می‌آمدند.

شعر اقبال، بر الفاظ بنا نشده است، به همین علت گاه بسیار مست و خام به نظر می‌آید، بریزه در مشیهای آن چنان به شیوه مقتدایش - مولانا جلال‌الدین - بی‌انقضای به قافیه و حتی حرف و گفت و صورت بسیار است. او نیز به دنبال دم زدن با حضرت رحمان است، نه دریند اسباب بیان، و عر چند همین پشت پا زدن به صورت زبان، پرت افتادگان و محروم ماندگانی چون مرا از هم‌بانی با اقبال محروم می‌کند، همین من، محتدم که معمار حرم، نه تنها بازمانده تمام حکمت سرشتان پیش از خود؛ بلکه اولین شاعر وضع مرعود است. آیا حافظ



پاوها جهان را عرضه آشوب الهی کرده  
است و غمرازد کرده، موجود علامه اقبال،  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله.

سلبا برعکس و می در جام کن  
صحر از دل کارش ایام کن  
شعله آبی که اصلش زمزم است  
گر گداز باشد، برستارش، جیم است  
می کند اندیشه را هشوارتر  
دیده پیدار را پیداتر  
اجبار کرده بششد گناه را  
لوت شیران دمد رویاه را  
خاک را اوج لریا می دمد  
لغزه را پهنای عویا می دمد  
خاموشی را خورش محشر کند  
پای کبک از خون باز اسیر کند  
معمار حرم، بر اساس غول موعود خود  
که فرمود:

«انا حکمک بین الایماء و انتم حکم بین الامة»  
پس انتظار مستمر و ظهوری مداوم  
است، چشم به دورترین افقها دارد و از  
نزدیکترین افقها نیز خفا نگیرد؛ بلکه آن  
آتش سلفس دوردست را در خود و  
همزمانان و همزمانان خود جستجو می کند.  
در چشم علامه اقبال، رسیدن به حقیقت  
موجود اسم، برای فرود تحقق شعری «فرود»  
است و برای جمع و تحقق بی خودی.

شعری نخستین، خلد است. اولین  
«خودی»، آن خود فراتر از اسم و رسم و  
قانون و قاعده است؛ همان گوهر وجود که  
هست و بود عالم، آیات و نشانه‌های  
اوست:

پیکر هستی و آثار خودی است  
هر چه می بینی، از اسرار خودی است  
خوشی را چون خودی پیدار کرد  
آشکارا عالم پندار کرد  
صد جهان پرشده انوارات او  
غیر او پیداست از اثبات او

□  
می شود از بهر اغراض صل  
عامل و معسرول و اسباب حلل  
عجزده، انگیزده، پرده، ناپده، رمد  
سوزده، افزوده، کشته، حیرده، دمد

روست ایام جولانگاه او  
آسمان موجی از گرد راه او  
معمار حرم نه تنها معتقد است که  
خودی در تمام ذرات حضور دارد؛ بلکه  
معتقد است فراتر از این، هر چه هست  
خودی است:  
خودشکن گردید و اجزا آفرید  
لندکن آشفست و صحرا آفرید  
باز از آشفنگی بیزار شد  
و ذ به جم پیوستگی، کهار شد  
واشرفدن خویش راه غری خودی است  
خفته در هر فرقه، تروی خودی است

□  
لغزه چون سرف خودی از بر کند  
هستی بی پایه را گوهر کند

کوه چون از خود رود صحرا شود  
شکریبج چرخش عریا شود  
سورج تا سورج است در آفرین هر  
می کند خود را سوار دوش پسر  
ما نیز سهمی از خودی داریم و همچون  
دیگر موجودات به سوی آن خودی نخستین  
در حرکتیم؛ آن خودی که در تمام هستی  
ساری و جاری است و در وجود آدمی  
نقطه‌ای نورانی و موجب حیات و حرکت  
اوست:  
کلمه تویی که نام او خودی است  
زیر خاکه ماء طرار زندگی است  
تا اینجا ما از دیگر موجودات، فصل  
فارقیم و میان ما و آنها فاصله‌ای  
نیست و خودی ما در این مقام و خودی

دیگر اجزای هستی، در یک مرتبت قرار دارد و حیات ما حیاتی نباتی و حیوانی است.

برای فرا رفتن از این مرتبت، باید خودی خود را در معرض عشق قرار دهیم و در طلب کمال، آن را به آتش محبت سپاریم:

از محبت می‌شود پائینتر  
زمنتر، سوزندتر، نابینتر  
از محبت اشغال جوهرش  
از غای مسکات مضرش  
ظنرت او، آتش کندوزد و عشق  
عالم افروزی بیاموزد و عشق

عشق را از بیخ و عنبر پاک نیست  
اصل عشق از باد و آب و خاک نیست  
هر جهان هم صلح و هم بیکار عشق  
آب حیوان بیخ جوهر دار عشق  
از نگاه عشق، غار عشق شود  
عشق حق آخر سراپا حق شود  
عاشق آموز و محبوب طلب  
چشم فرسی، قلب ایوبی طلب  
کیما پیدا کن از مشت گلی  
یوسف زین بر آستان کابلی

عشق بدون مشوق صورت نمی‌دهد، ما سهم اندک خود را از خودی باید به آتش عشق کدام صبر و مشوق سپاریم؟ مشوق ما در دل ما پنهان است، همان که خودی خود را از او داریم! محمد مصطفی صلی الله علیه و آله:

هست مشوقی همان اندر دل  
چشم اگر داری یا پنهانیت  
عاشقان او ز خویان خویش  
خویش و زیانرو صبور  
دل ز عشق او توانا می‌شود  
خاک همدوش ثریا می‌شود  
خاک منجده از قیض او پالاک شد  
آمد افسر وجد و بر افلاک شد

در دل مسلم مقام مصطفی است  
آبروی ما نام مصطفی است  
معمار حرم نسبت ما و مشوق ما راه  
نسبت جام و مینا می‌داند:

صفت چشم ساقی بطعانتیم  
در جهان عقل می و میناسیم  
با نسبت گل و پوری گل، و اینها نه  
تشبیهات شاعرانه؛ بلکه اشارات و تأویلات  
حکیمانمانند، مرثیاتی معتقد است که جهان  
نظام هستی و نظام ائمت اسلام احمد مختار  
(ص) است.

چون گل صد برگ، ما را بر یک است  
اوست جان این نظام و او یک است  
در جای دیگر می‌فرماید که ما سر پنهان دل  
او بودایم و به واسطه او به ظهور  
رسیدیم:

سر مکتون دل او ما بدیم  
نیره بر بالکانه زده، انشا شدیم  
شور عشقش در نر خاموش من  
می‌شد صد نغمه در آغوش من  
من چه گویم از تولدش که چیست  
خشک چوین در فراق او گریست

معمار حرم، قائل به حقیقت قدسی «لولاک  
لما خلقت الافلاک» است و معتقد که اگر  
برای محمد مصطفی (ص) و به نور او نبوده  
آفرینش در کار می‌بود. وجود عالم و آدم  
از برکت خودی محمد مصطفی (ص) است  
و چون ما «حلقه» آن جناب از میان اسم  
حشیم، می‌توانیم با کسب قابلیت، از خودی  
او «حلقه» داشته باشیم. نهایت و غایت پسر  
و مقصود از آفرینش محمد (ص) است و  
شناوند از فرستادن پیامبران نیز هدفی جز  
رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
نداشت است:

خانه او نقش صد امروز است  
تا یارد صبح فردایی به دست  
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت  
تا چراغ یک محمد بر فروخت  
عشق، حقیقتی جز رسول الله ندارد و  
مشوق جز رسول الله در کار نیست و  
اسلام جز با عشق به رسول الله ممکن  
نیست:

هستی مسلم تجلیگاه او  
طوبعا بالا ز گرد راه او  
بیکرم را آفرید آینه‌اش  
صبح من از آغوش سینش  
هر نیدن دم به دم آرام من

گرمتر از صبح محشر شام من  
ایر آذار است و من پستان او  
خاک من ننگ از باران او

معمار حرم، نه تنها هستی هر فرد از  
امت اسلام را تجلیگاه رسول الله می‌داند و  
معتقد است که خودی عالم و آدم از خودی  
اوست، بلکه تحقق خودی هر فرد را منوط به  
عشق و مشروط به پیروی و تقلید نام و تمام  
از آن جناب در همه شئون می‌داند. شکی  
نیست که «احمد» با چشم دوختن به «تخلقا»  
با «خلاق الله» و تقلید از «احمد» به مقام «و  
انک لعلی خلق عظیم» رسیده است:

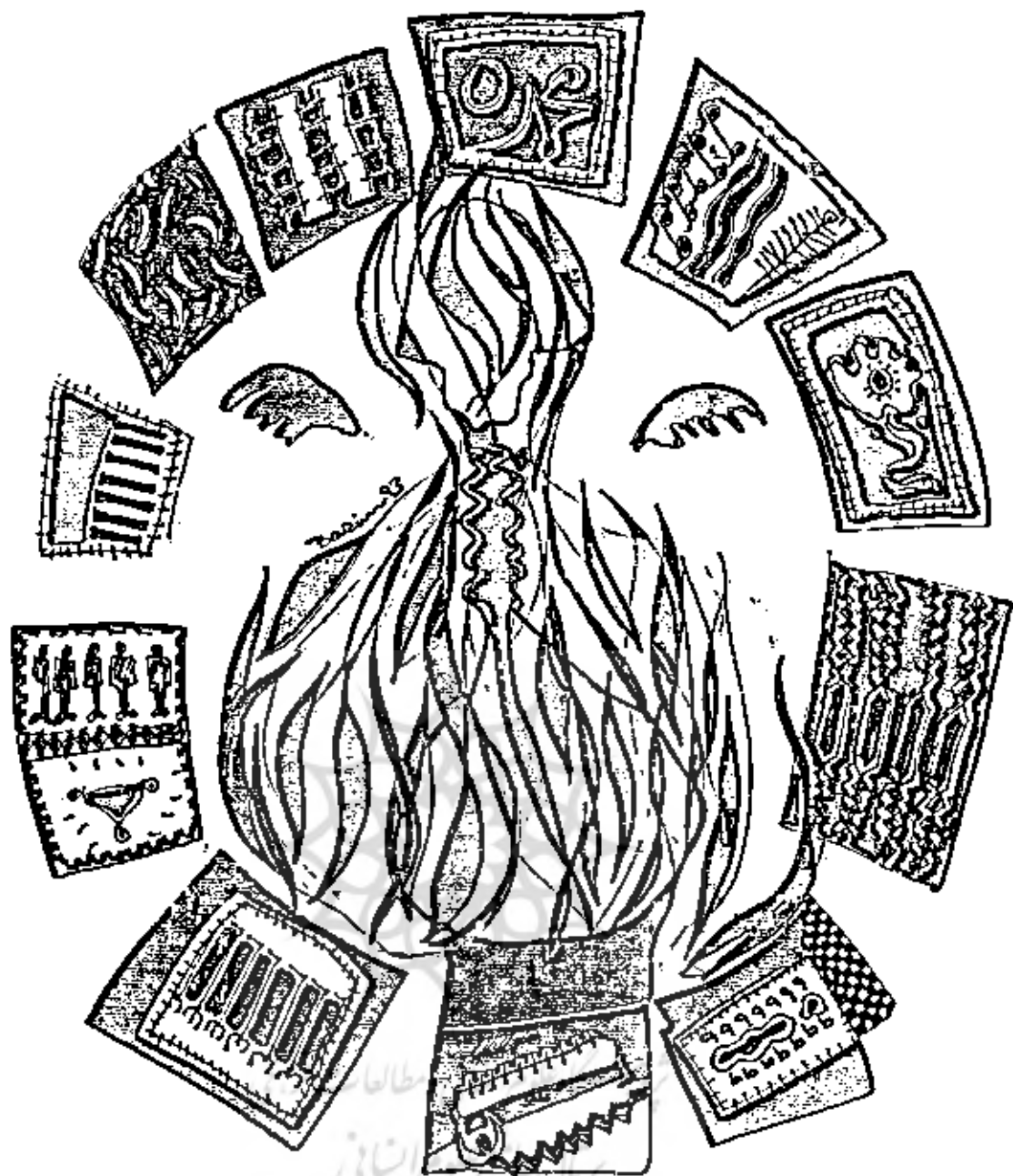
عاشق؟ محکم شر از تقلید یار  
تا کند تر شود بزدان شکار  
و غرض از این تقلید رسیدن خودی ما  
به نهایت تحقق خود است:  
تا خدای کعبه بنوازد تو را  
شرح دانی جاهله سازد تو را

و این بیت معلوم می‌کند که مولانا اقبال  
رسیدن به مقام خلیفه‌اللیس را جز از راه  
عشق به رسول الله و پیروی و تقلید از آن  
جناب غیر ممکن می‌داند، و این تقلید را نه  
تنها برای فرد بلکه برای امت نیز واجب  
می‌شمارد. در منظومه «صوفی خودی»  
می‌فرماید:

راه آبا رو که این جمعیت است  
سنی تقلید ضبط ملت است

مولانا به اجتهاد عام معتقد است، ولی  
نه در روزگار ما که از هر دری هزار آفت  
وارد می‌شود و در هر سری هزار فتنه  
خرابیده است. به اعتقاد معمار حرم، فریب  
و غریب‌زدگی تقسیم حیات مسلمانان را  
مضمحل کرده است، و بر آنها واجب است  
که حتی اگر اجتهاد می‌کنند به جای پیش  
گرفتن راه تفرقه و چند دستگی، همه با  
فراهم شدن بر مدار قرآن و صرف نظر کردن  
از اختلافات جزئی حافظ یگانگی و وحدت  
امت رسول الله باشند.

عهد حاضر فتنه زیر سر است  
طبع ناپروای او آشکار است  
بزم اقوام کفن بر هم از او  
شاخسار زندگی بر تنم از او



راه آبارو که این جمیعت است  
معنی تقلید ضیاط ملت است

چنان که می بینیم مراد مولانا از تقلید،  
حفظ کیمیا مکتب اسلام است و نه پاسداری  
از خرافات عارضی و لزوم رفتن در چهل  
ایشان منکر اجتهاد نیستند، گسستن از اوست  
را منکرند و می گویند:

هو خزانه ای می نسبیپ از یوگ و پار  
از شجر منگل به امید بهار  
چراگم گرهی زبان اندیش باش  
ساخت چو کی آب خوش باش

جلوه اش ما را ز ما بیگانه کرد  
ساز ما را از نوا بیگانه کرد  
از دل ما آتش هیبت برد  
نور و نار لاله از سیه برد  
مضمحل گردد چو تقویم سیات  
ملت از تقلید می گوید چات

شاید از میل بهستان برخوری  
باز در آغوش طوفان پروی

و سپس پانشاری قرم یهود را در حفظ  
میراث بینی خود مثل می‌زند، ممکن است  
این مثل اکراه ما را برانگیزد اما به حقیقت،  
اگر ائسی سزاوار پانشاری و ابرام در حفظ  
کیان و معصیت خود باشد، آن است، ما یم و  
غرض مولانا اقبال نیز برانگیختن غیرت دینی  
ماست و نه تأسی به دشمنان:

پیکرت دارد اگر بیان بهیر  
حیرت از احوال اسرائیل گیر  
گرم و برود روزگار او نگر  
سختی جهان نزار او نگر

خون گرانبر است در رگهای او  
سنگ صد دهلز و یک سیمای او  
پنجه گردون چو فکورش نشود  
یادگار موسی و هارون نبرد  
از برای آتشش رفت سوز  
لیکن لقا سینه دم دارد هنوز  
زان که چون چمیش از هم شکست  
بجز به راه رفگان محصل نیست

ای پریشان محفل دیرینات  
شرد شمع زندگی در سینات  
کش بر دل معنی توحید کن  
چهاره کار خود از تقلید کن

آها مراد مولانا این است که چیز به راه  
آبا نباید رفت؟ یا از «راه آباء توحید و  
«وحدت است» را مراد فرموده است؟  
پشوریم:

ای که از اسرار دین بیگنای  
با یک این ساز اگر فرزندی  
من شنیدم ز تپش حیات  
اختلاف توست مراض حیات  
از یک آیین مسلمان زنده است  
پیکر ملت ز قرآن زنده است  
ما همه خاک و دل آگاه اوست  
احتماش کن که جیل الله اوست  
چون گهر در رفته او سفته شو  
رونه مانند غبار آشفته شو

رسیدن به مقام استغناء یکی دیگر از شئون  
محقق خودی است. هر فرد از امت اسلام

موظف است همانند رسول الله از غیر حق بر نیاز  
شوده چراکه خودی، با هر گونه نیازمندی و  
احتیاج به ما سوی الله آشفته می‌شود و از مجله  
محروم می‌ماند. مولانا معتقد است که با هرص  
نیاز، آدم از آدمیت خود محالی شده و به مشتی  
گل بدل می‌شود:

ای خاک آن تخته کائور آفتاب  
می نخواست از جگر یک جام آب  
ترجین از عجلت سائل نشد  
شکل آدم ماند و مشت گل نشد

اگر در این معنا ژرف بنگریم، خواهیم دید  
که چون حضرت حق «غنی عن العالمین»  
است و خلیفه مطلق حق یعنی جناب  
رسول الله نیز به همان صفت متصف است،  
امت آن جهان جهان هم باید از هر در جهان  
بی‌نیاز باشند:

روز خویش از سمت دیگر مجو  
موج آب از چشمه خاور مجو  
تا نباش پیش پینبر خجل  
روز فردایی که باشد جان گسل  
ماه را روزی رسد از خزان مهر  
داغ بر دل داور از احسان مهر  
همت از حق خواه و پا گردون متیز  
آیوی صلت بیضا مریز

یکی دیگر از مراتب تحقیق کامل  
«خودی» آرزوست. مولانا اقبال بر آن است  
که آرزو و خردی نه تنها در ربط و تعلق‌اندا  
بلکه یکی هستند، اما آنچه ایشان از آرزو  
مراد می‌رسانند هیچ ربطی به آرزوی  
مترادف با آمل و آرز و نیاز که ملت شده  
نمادند بلکه در حقیقت - گفته و ناگفته - بر  
آنند که آرز و نیاز و تعلق، فردگی و مرگی  
آرزوست. آرزویی که مولانا از آن به عنوان  
قائمة تحقیق خودی یاد می‌کنند، دو ذات  
تمام اشیا و ذرات و موجودات نهفته است،  
و همانا تمنای خودی در رجوع به مقصد  
لبایی و نهایی است و اصل توانمندی و  
حرکت و حیات در تمام هستی همین تمنا یا  
آرزو و مدعاست:

زندگانی را بلا از مدعاست  
کاروانش را در از مدعاست

زندگی در چشمو پوشیده است  
اصل او هر آرزو پوشیده است

آرزو را هر دل خود زنده‌دار  
خاک نگردد مشت خاک تو مزار  
آرزو جهان رنگ و بوست  
ظنرت هر شیء امین آرزوست

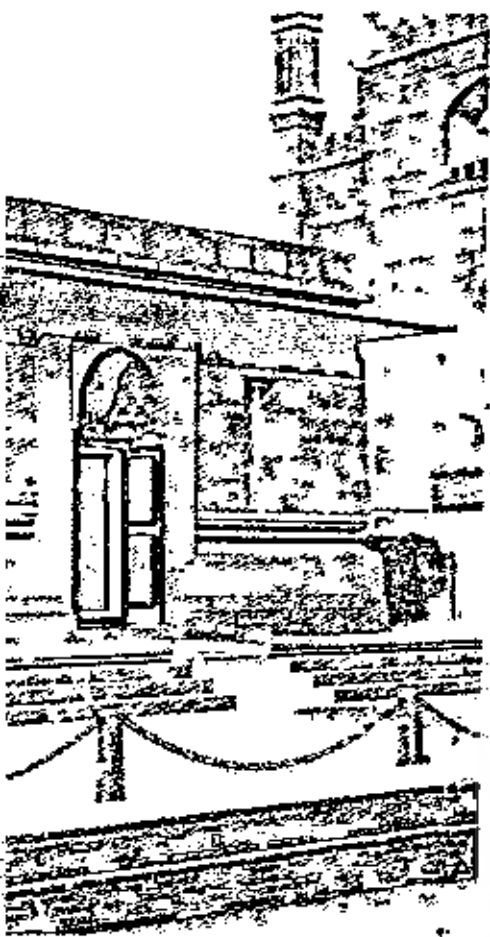
آن تضاء نفس دل در سینما  
سینما از تپ او آینه‌ها  
طانت پرواز بخشد خاک را  
مخض باشد موسی ادراک را

دل ز سوز آرزو گیرد حیات  
غیر حق میرد، چو او گیرد حیات  
چون ز تخیل لقا پازمانند  
شهرش بشکست و از پرواز ماند  
آرزو هنگامه آرای خودی  
موج بر تپش ز دریای خودی  
آرزو صید طاصد را کند  
دگر اصلاک را شیرازه بند  
زنده را نفسی لقا مرده کرد  
شکل را قصاص سور افسرده کرد

گفتیم که تحقق خودی در تفکر معمار  
حرم، مقام خلیفه‌اللهی است که با عشق به  
«خلیفه‌الله علی الاطلاق» و پیروی محض از  
آن جناب میسر می‌شود. اگر پرمیله شود که  
مقام خلیفه‌اللهی چیست؟ پاسخ آن است که  
«شان محمدی» باشد:

از صحبت چون خودی محکم شود  
توقش فرمانه عالم شود  
پنجه او پنجه حق می‌شود  
ماه از انگشت او حق می‌شود  
در خصومات جهان کرده حکم  
طایع فرمان او دارا و جم

و شأن محمدی چنان که از آیات فرق  
مستفاد است همان ولایت باطن و قرة  
نصرف در امور کائنات است. مولانا در  
شرح این معنا، حکایتی از بوعلی قلندر -  
یکی از عرفای متأخر هند - نقل می‌کند، به  
این مضمون که یکی از مریدان بوعلی به  
بازار می‌رود و یا ازدحام عبور عامل شهر  
وساؤل و قراولش مواجه می‌شود و چون  
می‌خواهد از میان آنها عبور کند، یکی از  
چلرهاران سر او را با چوب می‌شکند، مرید  
به نزد مراد بازمی‌گردد و شکایت می‌کند.



است قانع به معاش اندک، یا تلاش بسیار و در عین حال سهل‌دل و مسرودب و به قول حضرت پاپا (قدس سره) شرمسار از حق، و مگر شرمساری دستگیر باشد و گرنه از بند بر ربّ الاویاب به قناعت و عبادت و جهاد، چه متش است؟

به کنج می‌کنده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش که بر درگاه دوست، همه کرده‌ها را ناکرده باید انگاشت:

حافظ خام طبع! شرمی از این لفظ بدار کار ناکرده چه امید عطا می‌خاری؟ □

ساخت خام طبع! شرمی ازین لفظ بدار صلت چیست که مردش در جهان می‌خواهی □

بود که لطف ازل و عنون شود سافظا و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم □

یکه درخیزد آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رخ سانی و می‌ونگیم □

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند و مروی که عمل بر مجاز کرد پاپای همان، در مقام گله و شکایت از حضرت معشوق نیز به همین تمثیل تمسک شده است.

لم عالم همه کردی به یارم مگر هر لوک، مست سرفظارم؟

مهارم کردی و دادی به ناکس لزدی هر زمان باری به یارم

بر اهل بصیرت پرشیده ترست که مراد از «مقام عالم» باز امانت است و مراد از مستی و سرفظاری این ششر، همان ظلمت و جهول و غرض از مهار شدن، گرفتاری در ملک حق و مملکت ناسوت است و آن ناکسی که بر این لوک مست (انسان ظلم و جهول) مسلط است، شیطان و پاره‌هایی که هر زمان افزوتر می‌شوند ضعف و ناتوانی و پیری و گرفتاریهای بیزی - از طرفی - پیش آمدن مقامات سلوک و حقیقتهای مختلف و دردها و المهای معنوی - از طرف دیگر - است.

پُر دور اخادیم، حاصل اینکه حضرت علامه اقبال نیز از تمسک به تمثیل ششر غرضها دارد و بر آن است که بنده حق



برعلی نامهای به سلطان می‌نویسد و با سلطان را معزول کن و گرنه مملکت را به دیگری می‌بخشم و ...

نقله آن بنده حق مسنگاه لرزعا انداخت در مقام شاه بیکرهن سرمایه آلام گشت زرد مثل آفتاب شام گشت پیر عامل سلفه و زنجیر چیست از لندر طر این نصیر چیست □

حصار حرم برای تربیت «خودی» سه مرحله قائل است:

الف: پایندی به فرائض دینی  
ب: ضبط و مهار نفس  
ج: ثبات الهی

و شگفت اینکه در تربیت و قبولی بار سنگین فرائض از مخاطب خود می‌خواهد که به شتر نظر داشته باشد، آیا او در این بیان آیه شریفه «افلا تنظرون الی الابل کیف خلقت» را مد نظر داشته است؟

الف: اطاعت  
خدمت و محبت چهار اشتر است

حسیر و اسطلال کار اشتر است گام او هر راه کم خورفاستی

کاروان را زودق صحراستی نقش پایش سمت هر پیشای

کم خور و کم خوراب و محنت پیشای مست زیر بار حمل مرده

پای کویان سوی منزل مرود سرخوش از کبیت رفتار خویش

در سفر صابر بر از اسوار خویش پیش از علامه اقبال، پاپا ظاهر عریان همانی، از همین تمثیل استفاده کرده است: مو که چون اشتران قانع به خارم

خودراکم خار و خرداری به یارم بدین خرج ظلیل و رنج بسیار خنود از روی مالک شرمسار  
این دو پیش در مقام حسیر و شکر و ادب گفته شده است، بنده حقیقی شلواند عاشقی

تعالی در اطاعت باید همچون شتر  
الف: مقام در خدمت و محنت باشد.

ب: صورت باشد و بی نیاز،  
ج: آرام و بی مروتضا باشد.

د: کم خور و خوراب باشد.  
ه: بیار فرائض و وظائف را با عشق و سرمشق و اشتیاق به منزل برساند.

□  
تو هم از بار فرائض سرتاب بر خوری از دهنده حسن العاقب

در اطاعت گوش ای غفلت شمار می‌شود از جبر پنا اختیار

ناکس از فرمان پلبری کس شود آتش او باشد ز طیان حس شود

هر که نصیر به و پروین کند خویش را زنجیری آیین کند

آیا اینبات فوق نیاز به شرح دارند؟ مولانا بر آن است که هر پنجمی به جبر فرائض کردن بگنجد به مقام اختیار می‌رسد، مولانا معلم می‌فرماید:



توان آن را دارد که همچون شتر متحمل بار  
جبر فرائض باشد، در صورت تربیت نشدن  
و ترک خلعت، به شتر ها بار پهل می‌شود:  
نفس تو مثل شتر خودپرور است  
خودپرست و خود سوار و خودسر است  
مرد شو، آبرو زمام او به کف  
تا شوی گوهر اگر باشی عرف  
هر که بر خود نیست فرمانش روان  
می‌شود فرمان‌پذیر دیگران

نفس اگر بر آدمی غالب شده آدمی  
مضطرب شیطان و شیاطین جن و انس  
خواهد شد. دو روزی به گام دل در هوا و  
هوس خواهد تنبید و گردن قرآزی  
خواهد کرد. انا زمانی بر نخواهد گذشت که  
به زانو در آمده و به دیوژه از هر دری و  
بندگی هر بدگره‌ری خواهد پرداخت.

هر که در اللهم هلا آهاد شد  
فارغ از بند زن و اولاد شد  
هر کند از ما سوا قطع نظر  
می‌نهد ماطور بر خلق پسر

آدمی چیست؟ معنای حرم می‌فرماید:  
آمیزمای از خوف و طمع، حب شهوات و  
ترس از آلام.

طرح نصیر تو از گل ریختند  
با محبت خوف و امید  
خوب دنیا خوب حیا خوب جان  
خوب آلام زمین و آسمان  
حب مال و دولت و حب وطن  
حب خویش و اقربا و حب زن  
استزاج ماء و طین، فن پرور است  
کشته لعنا، حلاک منکر است

تدبیر چیست؟ مولانا می‌فرماید در این  
مرحله (ضبط نفس) باید به حقیقت فرائض  
رسید و آنچه را در مرحله نخست (اطاعت)  
فراهم آمده به حریم‌های برای دفع شر نفس و  
پلی برای عبور از ما سوی الله بدل کرد:  
تا حصای لاله داری به دست  
هر طلم خوف و خوام شکست  
هر که حق باشد چه جان انتم تش  
شم نگرود پیش باطل گردنش  
خوف را در سینه او راه نیست  
خاطرش مرعوب غیر الله نیست

فرض از قرب فرائض رسیدن به مقام  
محشیت و گذشتن از خوفه است. بنده الله از  
خدا می‌ترسد و بنده نفس از ما سوی الله بنده  
حق، یک راه دارد و یک منزل و یک از ماب و  
بنده نفس هزاران راه و هزاران منزل - که در هیچ  
کدام آسایشی پایدار ندارد - و هزاران ارباب  
(زن و فرزندان و دوست و مال و جاه و شهرت و  
قدرت و ... الخ) که هر کدام فرمانی می‌دهند و  
لغاضب دارند و لغضای، پس قرب فرائض و  
لزوم اطاعت از احکام خداوند و پیروی از  
رسول او تا تنها در شریعت واجب است؛ بلکه  
در طریقت واجبتر است:  
لاله باشد صدف، گوهر نماز  
قلب مسلم را صبح اصغر نماز  
در کف مسلم مثال خنجر است.  
قاتل فحشا و بنی و منکر است  
روژه بر جوع و عطش شیخون زند  
خبر فن پروردی را بشکند  
مؤمنان را فطرت افزوز است صبح  
هجرت آموز و وطن سوز است صبح

دلم گرفت از این اختیار جبر امیز  
کجاست ششما جبر اختیار آموز؟  
بدون قرب فرائض، برای انسان کمال و  
استکمالی ممکن نیست، و این جبر قانون و  
آیین است که در تمام هستی حکمفرماست  
و در هر مرتبتی به شکلی بروز می‌کند:  
سیره بر دین سوز روده است  
پایمال از ترک آن گردیده است  
لاله، بی هم ساختن قانون او  
برجهت اندر وگه او خود او  
فطرها دریاست از آیین وصل  
ذرها جبراست از آیین وصل  
باطن هر شیء از آیین فرب  
تو چرا خائف از این سامان دوی  
بازای آزاد دستور قدیم  
زینت پاکن عمان زنجیر سیم  
شکوه سنج سنجی آیین مشر  
از حدود مصطفی بیرون مرو  
ب: ضبط نفس  
هیچ شتر مست کف به لب آورده مهار  
گسته از ساریان گریزان دهانها؟ نفس که



حب دولت را فنا سازد زکات  
پاساوات آشنا سازد زکات  
دل ز همت تنگوار محکم کند  
ز فریاد الفت زو کم کند  
این همه اسباب استحکام توست  
پخته محکم اگر اسلام توست  
اهل لغت شو زورده دیا لغوی  
تا سوار اشتر خاکی شوی

بج: نیابت الهی

مرتبه سوم تربیت خودی، یعنی نیابت  
الهی، نتیجه کمال یاقین و به تمامیت رسیدن  
مرتبه دوم یعنی ضبط نفس است:

گر شریفی، جهانپانی کنی  
ز پ هر تاج سلجانی کنی  
تا جهان باشد جهان آراشوی  
ناچهار طلق دلایلی شوی  
نایب حق در جهان بودن خوش است  
بر عناصر حکمران بودن خوش است  
نایب حق همچو جهان عالم است  
هستی او قل اسم اعظم است  
از روز جزو و کل آگه بود  
در جهان قائم به امرالله بود  
عجبه چون در وسعت عالم زند  
این بساط کهنه را برهم زند

صد جهان مثل جهان جزو و کل  
روید از کشت خیال او چو گل  
پخته سازد ظنرت هر خام را  
از حرم بیرون کند اصنام را  
نعمه را ناز دل از مضراب او  
بهر حق بیباری او، خواب او  
شعب را آموزد آهنگ شباب  
می دهد هر چیز را رنگ شباب  
نوع انسان را بشیر است و شیر  
هم سپاسی هم سپهر هم لبر  
مدعی و علم الاستماعی  
سر صبحان الذی اسراء سی

چنان که از این آیات مستفاد است نیابت  
الهی همان خلیفه اللهی با شأن محمدی  
است؛ ولی از آنجا که نبوت پر حضرت  
رسول ختم شعله کسی را که به این مقام  
می رسد باید در زمره ولایت قرار داد، مولانا

اقبال نخست، شلون چنین صاحب ولایتی

را این گونه برمی شمرد:

ذات او توجیه ذات حالم است  
از جلال او نیابت عالم است  
قره، خورشید آشنا از سایه اش  
لبت هستی گران از مایه اش  
زندگی پندش ز اعجاز عمل  
می کند همدرد انداز عمل  
جلوسا عزیز ز کتش پای او  
صد گلهم آواره سبای او  
زندگی را می کند تعبیر نو  
می دهد این خواب را تعبیر نو

در اینجا، پرسشش دماغ فاضل دراز  
می کند؛ اگر چنین خلیفه اللهی، به شأن  
محمدی و رسالتی، به نیابت الهی مقنن  
شعاعی، هست، جند و جهاد ما و تلاش  
شتروارمان در تحمل بار فرائض و تاب  
آوردن مشقت ضبط نفس به چه کار می آید؟  
مولانا اقبال بر آن است که تا فطرت تمام  
آحاد است اسلام در جهت نیل به این  
مرتبت خون نشله است، این خودی مطلق،  
چهره آشکار نخواهد کرد، به باد داریم که  
معمار حرم در مورد ظهور رسول الله فرمود:

شعله های او صد آبراهم سوخت  
تا چراغ یک محمد بر فروخت

در این باب نیز بر همان منهج است و  
می فرماید:

طبع مضنون بند فطرت خون شود  
تا دو بیت ذات او می زود شود

اکنون حقیقت مرعود معمار حرم، یعنی  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در  
کسوت ولایت چهره می نماید:

مشت خاک ما سرگردون رسید  
زین بیار آن شهسوار آمد پدید

خفته هر خاکستر امروز ما  
شعله فردای حالسوز ما

غنیة ما گلستان در دامن است  
چشم ما از صبح فرما روشن است

معمار حرم معتقد است: **ما ان الله لا یخیر  
ما ینهم حتی ینتروا ما بانفسهم...**

و پس از ارائه طریح مستحکم برای  
تعمیر بنای حرم وجود فرد و جمع است،  
درصنایع مرعود خود را فرهاد می کند:

ای سرار اشهب دوران یا  
ای فروغ دیده امکان یا  
روغ حکامه ایجاد شو  
در سواد دینما آباء شو  
شورش اقوام را خاموش کن  
نعمه خود را بهشت گوش کن  
عزیز و قانون اخوت ساز ده  
چام صیای محبت یاز ده  
پاز هر حالم یار ایام صلح  
جنگجویان را بده پیغام صلح  
نوع انسان مزرع و تو حاصلی  
کاروان زندگی را منزلی  
ریخت از جور خزان برگ شجر  
چون بهاران بر ریاض ما گذر  
سجدهای مرد و زن، لونا و پیر  
از جبین شرمسار ما بگیر  
از وجود تو سرفرازیم ما  
پس به سوز این جهان سازیم ما

آری، مرعود جناب معمار حرم، مرعود  
تمام اسم است؛ اما مولانا بر آن است که  
انتظاره حجاب چهره این مرعود است،  
مگر اینکه با سمن «فردی و جمعی» برای  
تحقق خودی و بی خودی همراه باشد.